

«این چه رازی ست که هر بار بهار...»

بهر روز مطلب زاده



آلما مایکیال، روز 22 فروردین ماه سال 1311 در شهر رشت به دنیا آمد. در روز نهم مهرماه سال 1337 با امیر هوشنگ ابتهاج (ا. ه. سایه) ازدواج کرد. حاصل ازدواج سایه و آلما 4 فرزند است به نام های یلدا، کیوان، آسیا و کاوه.

آلما خانم، زنی بسیار ساده، صمیمی و دوست داشتی بود، با اعتقادی راسخ به سعادت، خوشبختی و سربلندی انسان ها. او به آزادی و سربلندی انسان ها اعتقادی خلل ناپذیر داشت و هر جا که کوچکترین امکانی برایش پیش می آمد، با تواضع و فروتنی ویژه ای خود، لحظه ای از تلاش در این راه کوتاهی نمی کرد.

آلما، تا آخرین دم حیات، همسر خود «سایه» و چهار فرزندش را عاشقانه دوست می داشت و برای شعله و رترنگه داشتن اجاق پرفروغ زندگی خانواده، هموار با تمام توان می کوشید. همه وجود او، همیشه ای بود برای گرم کردن تنور کانون این زندگی. در این جا، می کوشیم تا با ارائه چند تابلو از لحظه های مختلف زندگی سپری شده «آلما خانم» یاد او را گرامی بداریم...

بهار، زمزمه کنان در راه بود تا با شکفتن شکوفه های گل های باغ زندگی، و با وزش نسیم روح بخش بعد از باران های بهاری، پرچم رنگین کمانی اش را در آسمان دل های غم دیده ما برافرازد، اما دریغ، که این بار نیز، همچون بهارانی دیگر، غمی بر کوه غم های مان افزود.

روز چهارشنبه 18 اسفند ماه امسال، خانم آلما مایکیال همسر و شریک زندگی شاعر بزرگمان امیر هوشنگ ابتهاج (ا. ه. سایه) با بال های زخمی، زندگی را وداع گفت و به قول فرزند گرامی اش یلدا:

«... برای بهار در راه صبر نکرد و رفت...»

خانم «آلما مایکیال»، همسر «هوشنگ ابتهاج»، درست در آستانه ای بهار در راه، با زندگی بدرود گفت و رفت تا این پرسش شاعر شعر «ارغوان» که:

« ارغوان!

این چه رازی ست که هر بار بهار

با عزای دل ما می آید؟»

همچنان بی پاسخ باقی بماند.

«چیز خاصی نگفت؟»

می‌گوید :

«نه، فقط گفتم که بهش زنگ بزنی.»

شماره تلفن خانه آن‌ها را می‌گیرم. صدای مخملین و مهربان «آلما»ست. می‌گوید:

«یک رُمان عالی دستم رسیده، دارم تماشا می‌کنم، تو حتمن باید این رمان را بخوانی.»

می‌پرسم :

«چی هست؟»

می‌گوید :

«یک رمان دو جلدی، محشره... بی نظیره... اشک سبلان...»

فردای آن روز می‌روم و رمان دو جلدی «اشک سبلان» نوشته استاد ابراهیم دارابی را از او می‌گیرم. داستان بلند اشک و خون مردم آذربایجان و یورش خونین به جنبش آزادی‌خواهانه مردم آن دیار در سال‌های 25 - 1324 توسط ارتش شاهنشاهی و سرکوب وحشیانه حکومت ملی دموکراتیک مردم آذربایجان که به کشته شدن بیش از بیست هزار نفر و بی خانمانی و مهاجرت هزاران نفر دیگر منجر شد.



زنده یاد استاد صدرالدین الهی در تاریخ ششم فوریه سال 2021، به مناسبت 25 - مین سالگر مرگ سیاوش کسرائی مطلب بسیار زیبایی به نام «به یاد سیاوش» نوشته بود. استاد الهی در آن نوشته‌ی زیبا، به نکته‌ی بسیار جالبی درباره چرائی و چگونگی سرایش شعرزیبای «رقص ایرانی»، توسط سیاوش کسرائی و ارتباط آن با رقص زیبا و به یاد ماندنی آلما خانم، در سال‌های پیش از کودتای ننگین بیست و هشت مرداد 1332 اشاره کرده است.

استاد صدرالدین الهی، در بخشی از آن نوشته بلند خود از جمله می‌نویسد :

«فستیوال بخارست در راه بود و بیست و هشت مرداد [1332] پشت آن کمین کرده بود... فستیوال جوانان دموکرات در سراسر ایران، در تهران برگزار شد. رقص و شعر و موسیقی و ورزش پایه‌های اساسی آن بودند. غیرتوده‌ای‌ها

نمی‌دانم چرا همیشه ما او را خیلی ساده و خودمانی «آلما» صدایش می‌کردیم و گاهی نیز «آلما جان». هر وقت که تلفن می‌کرد و من در خانه نبودم، به محض این‌که وارد خانه می‌شدم همسرم با لحنی شاد می‌گفت «آلما جان» زنگ زده بود. همسرم همیشه وقتی کلمه «آلما» را بر زبان می‌آورد، احساسی سرشار از احترام در تن صدایش موج می‌زد.

«آلما جان» همسر و یار وفادار و شریک زندگی



همیشگی هوشنگ ابتهاج، همیشه مورد احترام قلبی من و همسرم بود.

«آلما جان» کتابخوان قهاری بود، عاشق و شیفته کتاب بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که کتاب خوبی توسط ناشران در ایران و یا در خارج از کشور منتشر شود و او خبردار نباشد. «آلما جان» عشق به خواندن کتاب را از مادر به ارث برده بود. هر وقت که او به خانه ما تلفن می‌کرد، من حتم داشتم که حتمن پای یک کتاب خوب در میان است.

یک بار، وقتی که عصر هنگام، خسته و کوفته از کار، به خانه رسیدم، همسرم با مهربانی گفت:

«آلما جان»، زنگ زده بود، گفت که بهش زنگ بزنی»

پرسیدم :

هم می‌توانستند هنر خود را به فستیوال بیاورند. چنان‌که استاد صبا در سالن سینما کریستال در لاله زار نو اولین راست پنجگامی را که من در عمرم نشنیده بودم با کمانچه زد. ما هم شناگر بودیم، در مسابقات تهران شرکت کردیم و به نظرم اول یا دوم شدیم...

«کولی» [کسرائی] یکی از بهترین غزلواره‌های زندگی‌اش را به خاطر رقصی که «آما» در آن فستیوال تهران ارائه کرد شعری با نام «رقص ایرانی» سرود:

چو گل‌های سپید صبحگاهی

در آغوش سیاهی

شکوفای شو

ببردامن بگیر و یک سبدکن

ستاره دانه چین کن نیک و بد کن

دوپا برهم بزن پایی رها کن

نظر سوی خدا کن

ندیدی گر خدا را، بیا آهنگ ما کن

شنیده بودیم که رفقای بالا سیاوش را به خاطر این که جوهر عشق در شعرش به کار می‌گیرد گاه گاه مورد ملامت قرار می‌دهند و او را به انتقاد و انتقاد از خود وا می‌دارند. او چیزی در این باره به ما نمی‌گفت ولی بالا و پائین رفتن شعرش این را نشان می‌داد. کولی یک شاعر توده‌ای بود. به فرمان رفقای بالا گوش می‌داد...

و این هم اصل شعر سیاوش کسرای که تاریخ سوم اردیبهشت سال 1332 را بر پیشانی خود دارد:

چو گل‌های سپید صبحگاهی

در آغوش سیاهی

شکوفای شو

به پا بر خیز و پیراهن رها کن

گره از گیسوان خفته واکن

فریبا شو

گریزا شو

چو عطر نغمه کز چنگم تراود

بتاب آرام و در ابر هوا شو

به انگشتان سر گیسو نگه دار

نگه در چشم من بگذار و بردار

فروکش کن

نیایش کن
بلور بازوان بر بند و واکن
دو پا بر هم بزن، پایی رها کن
بپر پرواز کن، دیوانگی کن
ز جمع آشنا بیگانگی کن
چو دود شمع شب از شعله بر خیز

گریز گیسوان بر بادها ریز

بپرداز!

بپر هیز!

چو رقص سایه‌ها در روشنی شو

چو پای روشنی در سایه‌ها رو

گهی زنگی بر انگشتی بیاویز

نوا و نغمه‌ای با هم بیامیز

دل آرام!

میارام!

گهی بردار چنگی

به هر دروازه رو کن

سر هر رهگذاری جستجو کن

به هر راهی، نگاهی

به هر سنگی، درنگی

برقص و شهر را پر های و هوکن

ببردامن بگیر و یک سبد کن

ستاره دانه چین کن، نیک و بد کن

نظر بر آسمان، سوی خدا کن

دعا کن

ندیدی گر خدا را

بیا آهنگ ما کن

مَنْت می‌پویم از پای اوفتاده

مَنْت می‌پایم اندر جام باده

تو بر خیز

تو بگریز

برقص آشفته بر سیم ربابم

شدی چون مست و بی‌تاب

چو گل‌هایی که می‌لغزند بر آب

پریشان شو بر امواج شرابم»



انقلاب که شد آما خیلی فعال بود. گاهی تمام روزش را در میان زن‌ها و جمع زنان محل می‌گذراند، در کمیته محل به تقسیم مواد غذایی و کارهای مختلفی از این قبیل کمک می‌کرد، البته از طرف خود مردم محله هم انتخاب شده بود. در تقسیم سیگار و نفت و برنج و گوشت و از این

چیزها، خیلی فعال بود. یه روزاومد خونه، دیدم
نا آرام است. پرسیدم :

«چی شده؟».

گفت :

«فردا باید همزمان درسه جا حاضر باشم. حالا
چکارکنم؟. از من خواست تا یکی از آن کارها را
به عهده بگیرم»

قبول کردم. یک دکانی بود در همان نزدیکی های
خانه‌ی ما که باید با یک نفر دیگر در آنجا
می‌نشستم و هرکس کارت خود را نشان می‌داد،
یک جعبه سیگار به او می‌دادم. بعد از چند
ساعت، یک بابائی آمد تو مغازه و شروع کرد با
آن نفردوم پچ پچ کردن. من از زیرچشم می‌دیدم
که آن‌ها با هم پچ پچ می‌کنند و گاهی هم
زیرچشمی به من نگاه می‌کنند. پرسیدم :

«چیزی شده؟»

آن نفردوم گفت :

«این آقا کارتاش را فراموش کرده، می‌توانیم
یک جعبه سیگار به او بدهیم؟».



من با اوقات تلخی و با صدای بلند گفتم :

«نه خیر آقا» همیشه!

آن مردک با عصبانیت گذاشت و رفت. شب که
آلما به خانه آمد، پرسید :

«سایه چکار کردی؟»

گفتم :

«چی شده؟»

گفت :

«می‌دانی به سرچه کسی داد زدی و بیرونش
کردی؟»

گفتم :

«نه؟».

معلوم شد آن‌که می‌خواستند بدون ارائه کارت،
سیگار بگیرد مسئول کمیته محل بوده. گفتم :

«گور پدرش! کاش دوباره می‌دیدمش و بهش
می‌گفتم :

«مردک تو که حافظ قانون هستی، چرا
می‌خواستی قانون را زیر پا بگذاری؟...»

بگذریم. اون سال وقتی ریختند توی خانه ما که
مرا ببرند، آلما خیلی ناراحت شد...



وقتی سال 61 آمدند دنبالم که مرا با خود ببرند،
من فقط 376 تومن پول توی جیبم داشتم، آن‌را
در آوردم دادم به آلما که شاید پدرشان بخورد.
آلما پول را نگرفت، گفت پیش خودت باشد، به
دردت می‌خورد.

من فکر می‌کردم در زندان آب و غذای آدم را
که می‌دهند، جای خواب هم که دارد بنا براین
پولی لازم ندارم. هرچند که همین مبلغ کم هم
خیلی به دردم خورد. چون آن موقع قرص‌هائی
می‌خوردم که خیلی گران بود، هر دونه‌اش
نمی‌دانم چند تومن بود...



در زندان همه‌اش به فکر این بودم که آلما و
بچه‌ها چطور زندگی می‌کنند؟، با خودم گفتم،
شاید چیزهائی که در خانه داریم را خرد خرد
بفروشند و یک جوری زندگی را بگذرانند...

بعدها که بیرون آمدم، دیدم آلما فقط آن یک
پیانوئی که درخانه داشتیم را فروخته است و به
زخم زندگی زده است. آن پیانو هم خودش
داستانی دارد. ایرج گل‌سرخ‌ی که اون موقع‌ها
مسئول رادیو بود با من تماس گرفت و گفت :

«فلانی ... یک تعدادی پیانو وارد کرده‌ایم که
پیانوهای خوبی است و قیمتش هم مناسب است،
دانه ای دوازده هزار و دویست تومان. بیا یکی از
این‌ها را بردار».

گفتم :

«من پولم کجا بود. من دوازده هزار و دو بیست تومن پول ندارم».

گفت :

«بیا قسطی بردار... گفتم باشه، اتفاقاً دختر من هم می‌رود به کلاس موسیقی»

خلاصه یکی از آن پیانو‌ها را قسطی خریدیم. نمی‌دونم ماهی صد و بیست یا صد و هشتاد تومن.

آلما تنها چیزی را که از اثاث خانه فروخته بود همان پیانو بود. آن را فروخته بود صد و هشتاد هزار تومن.

سایه، صحبت‌اش که به اینجا می‌رسد گوشی تلفن‌اش را بر می‌دارد، آن را باز می‌کند و هق هق گریه‌اش بلند می‌شود.

من که در کنارش نشسته ام می‌بینم که در صفحه تلفن‌اش، تصویر زیبایی از «آلما» است که با موهای سیاه و بلند روی یک صندلی نشسته و خانم جوان دیگری نیز در حالی که دست‌ان‌اش را بر روی شانه‌های آلما گذاشته، پشت سرش ایستاده است.

های‌های گریه بلند سایه دم به دم افزون‌تر می‌شود... سایه در لابلای هق هق گریه، جابه‌جا نام آلما را بر زبان می‌آورد و تلخ می‌موید... تلخ و غم‌انگیز...



می‌شنوم که «آلما جان در بیمارستان است». به دختر بزرگ‌اش «یلدا جان» زنگ می‌زنم و آدرس بیمارستانی که آلما در آنجا بستری است را می‌گیرم. بیمارستانی در مرکز شهر کلن است. ساعت یک بعد از ظهر، وقتی همسرم از سرکار بر می‌گردد سوار ماشین شده، راهی کلن می‌شویم. اگر اتوبان خلوت باشد یکی دو ساعت دیگر پیش آلما جان خواهیم بود.

خوشبختانه اتوبان خلوت است و ما ساعت سه و نیم به بیمارستان می‌رسیم. با پرس و جو از پرستارها، اتفاقی که آلما در آن بستری است را می‌یابیم. تقه‌ای آرامی به در می‌زنم، پاسخی نمی‌آید. همسرم به آرامی درِ اطاق را باز می‌کند

و داخل می‌شود و من به دنبال او وارد اطاق می‌شوم.

آلما با چشمانی بسته، روی تخت دراز کشیده و در حالی با دست راست خود کتابی را روی سینه‌اش می‌فشارد به خواب رفته است. دقت که می‌کنم می‌بینم که کتاب «خاطرات تقی کی منش» است که دو سه هفته پیش خودم برایش برده بودم.

برای این‌که آلما را بیدار نکنیم، بی سروصدا، روی صندلی می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم. پنج شش دقیقه‌ای می‌گذرد. لب‌های آلما به آرامی تکان می‌خورد، انگار که دارد خواب می‌بیند، بی‌صدا زیر لب نجوا می‌کند. نفس کشیدنش به شماره می‌افتد. سرفه‌ای می‌کند و به آرامی چشمانش را می‌گشاید. چشمش که به ما می‌افتد نسیم لبخندی کم رنگ بر روی لب‌هایش نقش می‌بندد...

«آلما جان» روی تخت نشسته است. همسرم در کنار آلما نشسته و در حالی که دست او را در دست دارد، با هم گرم گفت و گو هستند. من، در سکوت، محو تماشای آن دو هستم و فقط گوش می‌کنم و کلماتی که از دهان آن دو بیرون می‌آید را با جان دل می‌نوشم.

«آلما جان» از سال‌های بسیار دیر و دور زندگی می‌گوید. از آن سال‌های دوری که او دختر دانش‌آموز جوانی بوده، و هنوز فصل‌های زیادی از عمر خود را در پیش داشته تا بشمارد.

«آلمان جان»، ناگهان، انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، سکوت می‌کند و نفس را در سینه حبس می‌کند. لحظاتی چند به فکر فرو می‌رود، سپس می‌گوید:

«یه روز که توی اتوبوس نشسته بودم و داشتم می‌رفتم دبیرستان، احساس کردم یکی از پشت سر داره با موهام بازی می‌کنه... سایه بود... موهای بلند قشنگی داشتم... سایه اون‌ها رو خیلی دوست داشت...»

آلما جان ناگهان سکوت می‌کند و آسمان چشمانش ابری می‌شود...

[بازگشت به فهرست](#)

